

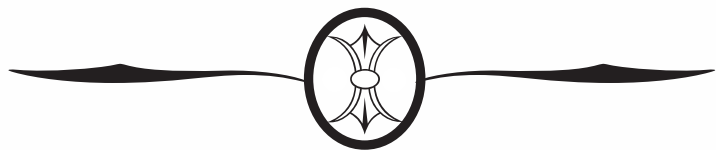
بے ساختہ

ہفت یاد شاہی

قریحه دار

هفت یادشاهی

قریحه دار



نویسنده: کریستین کاشور

مترجم: حسین شهرابی

سرشناسه: کاشور، کریستین
Cashore, Kristin

عنوان و نام پدیدآور: قریحه‌دار/ کریستین کاشور؛ مترجم حسین شهرابی.

مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۳۹۷.

مشخصات ظاهری: ۴۱۶ص.

فروست: هفت پادشاهی؛ ۱.

شابک: دوره: ۴-۵۷-۲۰۴-۶۲۲-۹۷۸-۱؛ ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۵۸-۱

وضعیت فهرست نویسی: فیپا

یادداشت: عنوان اصلی: Graceling

موضوع: داستان‌های خیالی انگلیسی

موضوع: Fantasy fiction, English

شناسه افزوده: شهرابی، حسین، ۱۳۶۲-، مترجم

رده بندی کنگره: الف ۱۳۹۷ ک۵۶ ک۵۶/PZ۷

رده بندی دیویی: ۸۳۳/۹۱۴ [ج]

شماره کتابشناسی ملی: ۵۴۰۴۵۴۶



هفت پادشاهی

قریحه‌دار

نویسنده: کریستین کاشور

مترجم: حسین شهرابی

ویراستار: نسرین نوش امینی

دبیر مجموعه: نیما کهندانی

مدیر هنری: فرشاد رستمی

تصویرگر روی جلد: آیدین سلسبیلی

طراح گرافیک: آرزو بادغن

ناظر چاپ: سینا برازوان

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: واژه‌پرداز اندیشه

چاپ اول: ۱۳۹۸

تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

قیمت: ۴۸۰۰۰ تومان

شابک دوره: ۴-۵۷-۲۰۴-۶۲۲-۹۷۸-۱

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۵۸-۱



آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی

صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ | تلفن: ۸۸۹۹۸۶۳۰ | info@hoopa.ir | www.hoopa.ir

• همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.

• استفاده از بخش‌هایی از متن کتاب، فقط برای نقد و معرفی آن مجاز است.

GRACELING

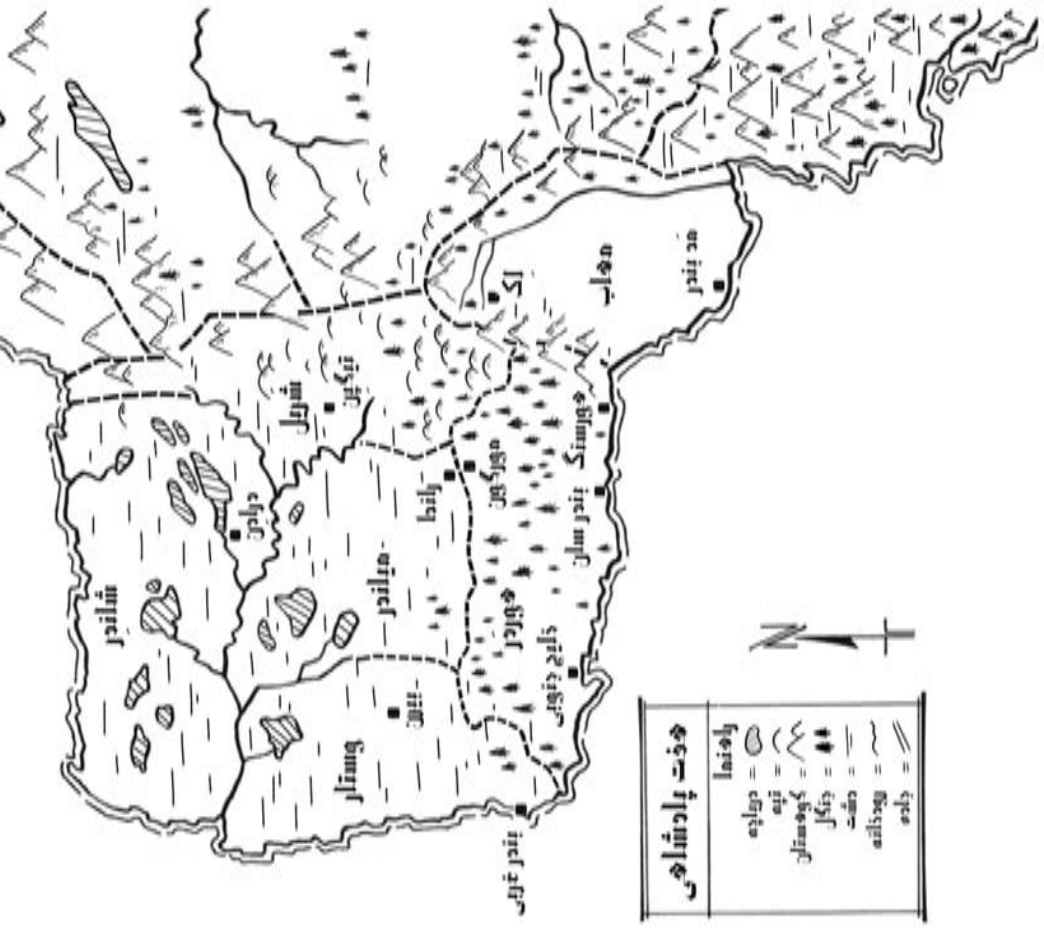
Text Copyright © Kristin Cashore 2008

Persian Translation © Houpa Publication, 2019

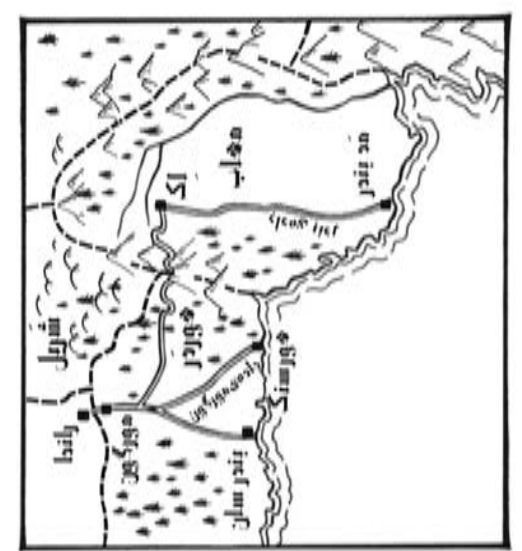
نشر هوپا در چهارچوب قانون بین‌المللی حق انحصاری نشر اثر (Copyright) امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این کتاب را در سراسر دنیا با بستن قرارداد از آژانس ادبی نویسنده‌ی آن (Kristin Cashore) خریداری کرده است.

انتشار و ترجمه‌ی این اثر به زبان فارسی از سوی ناشران و مترجمان دیگر مخالف قوانین بین‌المللی و اخلاق حرفه‌ای نشر است.

برای مادرم، ندا پرویترا کاشور،
 که قریحه‌اش درست کردن کوفته‌قلقلی است.
 و برای پدرم، جی مایکل کاشور،
 که قریحه‌اش گم کردن و پیدا کردن عینکش است.



Jangil



بخش یک



بانوی قاتل

چیزی نمانده بود پایش به چهار قربانی اول گیر کند. آن‌ها با پاهای باز و پشت به دیوار جلوی همدیگر روی زمین نشسته بودند. هوا بوی نوشیدنی قوی و مزخرفی را می‌داد که با خودشان آورده بودند تا موقع نگهبانی خوش بگذرانند. کاتسا لگدی انداخت و به شقیقه‌ها و گردن‌هایشان ضربه زد. چهار مرد، حتی قبل از آنکه حیرت در چشم‌هایشان معلوم شود، روی زمین افتادند.

فقط یک نگهبان مانده بود. او جلوی میله‌های زندان در انتهای راهرو نشسته بود. خیلی سریع بلند شد و شمشیرش را از غلاف بیرون کشید. کاتسا به طرف او رفت. مطمئن بود مشعل پشت سرش صورت او را از دید پنهان می‌کند، به خصوص چشم‌هایش را. قدوقواره‌ی نگهبان و حرکاتش را بررسی کرد. شمشیر را رو به او گرفته بود. حواس کاتسا به ثبات و قدرت دستش بود.

نگهبان گفت: «همان‌جا بایست. معلوم است کی هستی.» صدایش نمی‌لرزید. این یکی آدم شجاعی بود. به نشانه‌ی هشدار، شمشیرش را تاب داد و هوا را شکافت. «من ازت نمی‌ترسم.»

یورش برد به سمت کاتسا. کاتسا درست زیر تیغه‌ی شمشیرش جاخالی داد و پاهایش را چرخاند. ضربه‌ای به شقیقه‌اش زد. نگهبان بی حرکت روی زمین افتاد. کاتسا از رویش رد شد و به سمت میله‌ها دوید. چشم تنگ کرد و به تاریکی زندان زل زد. کالبدی به دیوار عقب تکیه زده بود، شخصی چنان خسته یا چنان سرمازده که به زدو خورد بیرون هیچ اعتنایی نداشت. دست‌هایش را دور پاهایش حلقه زده و سرش را لای زانوهایش فرو کرده بود. می‌لرزید. کاتسا صدای نفس‌هایش را می‌شنید. کمی جابه‌جا شد. نور روی کالبد در خود فرو رفته‌ی مرد افتاد. موهای سفیدش را کوتاه کرده بود. برق طلا در گوشش دیده می‌شد. نقشه‌های اولیه به کار کاتسا آمده بود، چرا که آن مرد اهل سرزمین شیران بود، همان کسی که کاتسا دنبالش می‌گشت.

چفت در را کشید. قفل بود. خب، جای تعجب نداشت. از طرفی مشکل او هم بود. آرام سوت کشید، مثل جغد. بعد نگهبان شجاع را به پشت خواباند و یکی از قرص‌هایش را توی دهان او انداخت. بعد به انتهای راهرو دوید و چهار بخت‌برگشته‌ی دیگر را هم کنار هم خواباند و در دهان هرکدامشان قرصی انداخت. درست وقتی داشت به خودش می‌گفت نکند اولیه و گیدون در سیاه‌چال‌ها گم

فصل یک



تاریکی آن سیاه‌چال‌ها قیرگون بود، اما کاتسا^۱ نقشه‌ی آنجا را توی ذهنش داشت. تا آن موقع معلوم بود نقشه درست است، مثل بقیه‌ی نقشه‌هایی که اولیه^۲ آماده می‌کرد. کاتسا روی دیوارهای سرد دست می‌کشید. جلو می‌رفت و درها و گذرگاه‌ها را می‌شمرد.

در جایی که باید می‌پیچید، پیچید. سرانجام در برابر منفذی ایستاد که پلکانش رو به پایین می‌رفت. خم شد و با دست‌هایش مسیر پیش رویش را واریس کرد. پله‌ها سنگی بود، نمور و لُرَج از خزه‌ها، بعدی هم همین‌طور. پس پلکان اولیه این بود. امیدوار بود وقتی اولیه و گیدون^۳ با مشعل‌هایشان دنبالش می‌آیند، خزه‌ها را ببینند و احتیاط کنند، وگرنه کله‌پا می‌شدند، با سر از پله‌ها می‌افتادند و سروصدایشان حتی مرده‌ها را هم بیدار می‌کرد.

کاتسا آرام از پله‌ها پایین رفت. یک پیچ به سمت چپ و دو تا به سمت راست. وارد راهرویی شد که نور مشعل دیواری‌اش رنگ نارنجی به تاریکی می‌بخشید و انگار دیوار را می‌لرزاند. روبه‌روی مشعل، راهروی دیگری بود. طبق گفته‌ی اولیه جلوی زندان مخصوصی در انتهای راهرو دو تا ده مأمور نگهبانی می‌دادند. این نگهبان‌ها مأمور کاتسا بودند. اصلاً او به خاطر آن‌ها آمده بود.

کاتسا به سمت نور رفت. صدای خنده می‌آمد. می‌توانست بایستد و گوش بدهد تا بفهمد باید با چند نفر رودررو شود، اما وقت تنگ بود. باشلقش را روی سرش کشید و از پیچ گذشت.

1. Katsa

2. Oll

3. Giddon

شده‌اند، هر دو وارد راهرو شدند و از کنارش گذشتند.

کاتسا گفت: «یک ربع. بیشتر نه.»

اوله با صدایی غرش‌مانند گفت: «یک ربع، بانوی من. بروید، اما احتیاط کنید.»
وقتی به زندان نزدیک شدند، نور مشعل‌هایشان روی دیوارها افتاد. مرد شیرانی
نالید و دست‌هایش را تنگ‌تر دور پاهایش حلقه کرد.

کاتسا نگاهی به لباس‌های پاره‌پاره و لکه‌های کثیفش انداخت. صدای
جیرینگ‌جیرینگ حلقه‌ی قفل‌گشای گیدون را درون قفل شنید. دوست داشت
بماند و ببیند چطور در را باز می‌کنند، اما جای دیگری به حضورش نیاز داشتند.
بسته‌ی قرص‌هایش را توی آستینش گذاشت و دوید.

طبق معمول نگهبان‌های زندان باید به نگهبان سیاه‌چال‌ها خبر می‌دادند. او
هم به سرنگهبان گزارش می‌داد. سرنگهبان به نگهبان دژ خبر می‌داد. نگهبان
شب، نگهبان شاه، نگهبان دیوار و نگهبان باغ هم به نگهبان دژ خبر می‌دادند.
به‌محض آنکه یکی از نگهبان‌ها متوجه نبودن یکی از خودشان می‌شد، آژیرها به
صدا درمی‌آمد و اگر کاتسا و افرادش تا آن زمان در جای دوری نبودند، همه چیز از
دست می‌رفت. تعقیبشان می‌کردند و کار به خون و خون‌ریزی می‌کشید. با دیدن
چشم‌هایش او را می‌شناختند. پس باید کار تک‌تک نگهبان‌ها را می‌ساخت. اوله
حدس می‌زد بیست نفر باشند.

ولی شاهزاده‌رافین^۱، برای احتیاط، سی قرص درست کرده بود.

بیشتر نگهبان‌ها دردسری برایش نداشتند. اگر می‌توانست ناغافل سروقتشان
برود یا اگر در گروه‌های کوچک دسته‌بندی بودند، حتی نمی‌فهمیدند چه بلایی
سرشان آمده. اما سروقت نگهبان دژ رفتن کمی دشوارتر بود، چون پنج نگهبان از
دفترش محافظت می‌کردند.

با لگد و مشت و ضربه‌های زانو و آرنج از میانشان گذشت. نگهبان دژ در اتاق

پاسدارخانه از پشت میزش بالا پرید و به‌طرف در دوید تا خودش را به این قیل‌وقال
برساند.

«وقتی قریحه‌دار را ببینم، از دور هم می‌شناسمش.» و با شمشیرش حمله کرد.
کاتسا غلت زد و جاخالی داد.

«بگذار رنگ چشم‌هایت را ببینم پسرک. وقتی دیدم از حدقه درمی‌آورمشان.
خیال نکن رحم می‌کنم.»

به‌خاطر همین حرف، وقتی کاتسا با قبضه‌ی خنجرش به سر او ضربه زد، از کارش
لذت برد. بعد موهایش را گرفت و او را به پشت خواباند و یک قرص روی زبانش
گذاشت. حالا دیگر وقتی همه‌ی آن‌ها با سردرد و خجالت بیدار می‌شدند، می‌گفتند
مهاجم پسری قریحه‌دار بوده (با قریحه‌ی مبارزه) که دست‌تنها هم عمل می‌کرده.
فرض را بر این می‌گذاشتند که او پسر است، چون شلوار ساده و بالاتنه‌ی باشلق‌دار
پوشیده بود. شبیه پسرها هم به‌نظر می‌رسید. البته وقتی کسی به مردم حمله
می‌کند، به ذهن هیچ‌کس خطور نمی‌کند مهاجم دختر بوده. چشم هیچ‌کدامشان
هم به اوله یا گیدون نیفتاده بود، چون حواس کاتسا جمع بود چنین اتفاقی نیفتد.
کسی به او فکر نمی‌کرد. بانوی قریحه‌دار کاتسا، هرچه باشد مجرمی نبود که
نیمه‌شب‌ها پنهانی و با لباس میڈل در حیاط‌های تاریک بخزد. وانگهی، مثلاً او آن
موقع رو به شرق سفر می‌کرد. دای‌اش، راندا^۱، پادشاه میاندر، همان روز صبح او را
بدرقه کرده بود. تمام شهر هم تماشا کرده بودند اوله و گیدون، کوتوال‌های راندا،
او را همراهی می‌کردند. صرفاً با یک روز اسب‌سواری بسیار دشوار در جهت مخالف
سفرشان، ممکن بود آن‌ها به جنوب، به دربار شاه مورگون^۲، برسند.

کاتسا دوید توی حیاط و از کنار باغچه‌ها و آب‌نماها و مجسمه‌های مرمرین
مورگون گذشت. جالب بود که چنان پادشاه نجسب و مزخرفی چنان حیاط زیبا
و دل‌چسبی داشت. حیاطی که بوی چمن و خاک خوب حاصل‌خیز می‌داد و
شیرینی گل‌های شب‌نم‌زده را تداعی می‌کرد. از میان سیبستان مورگون گذشت و
پشت سر خود صفی از نگهبانان داروخورده را برجا گذاشت. داروخورده و بیهوش،

1. Randa

۲. «کوتوال» به‌معنای صاحب قلعه است. در این کتاب، کوتوال‌ها اربابان قلعه‌دار و زمین‌دار ثروتمندی هستند
که زیر نظر شاه سرزمین فعالیت می‌کنند و مقامشان از زمین‌دارهای معمولی بالاتر است. م.

3. Murgon

1. Raffin

اما زنده. تفاوت مهمی بود. اوله و گیدون و بیشتر افراد دیگر «شورا»ی سَری می‌خواستند او نگهبان‌ها را بکشد.

اما در جلسه‌ی طرح‌ریزی این مأموریت، کاتسا گفته بود کشتن آن‌ها اصلاً باعث نمی‌شود زمان بیشتری به دست بیاورند.

گیدون گفته بود: «اگر بیدار شوند چه؟»

به شاهزاده‌رافین بر خورده بود. «به داروهای من شک دارید؟ بیدار نمی‌شوند.» گیدون که قاطعیت از چشم‌های میشی‌اش پیدا بود، گفته بود: «کشتنشان سریع‌تر است.» در آن اتاق تاریک، سرهای زیادی به نشانه‌ی موافقت پایین آمد.

کاتسا گفته بود: «می‌توانم این کار را بدون کشتن، در زمان مقرر، انجام دهم.» وقتی هم گیدون دوباره خواست اعتراض کند، کاتسا دستش را بالا گرفت تا نگذارد او حرف بزند. «نمی‌کشمشان. تمام شد و رفت. اگر دلتان می‌خواهد بمیرند، کس دیگری را بفرستید.»

اوله لبخند زده بود و با دستش ضربه‌ای آرام و دوستانه پشت ارباب جوان زده بود. «فکرش را بکنید، ارباب‌گیدون... چقدر بیشتر خوش می‌گذرد. دزدی بی‌نقصی می‌شود... این‌همه نگهبان مورگون را رد کنی و یک نفرشان هم بلایی سرش نیاید؟ کدام بازی از این بهتر؟»

حاضران اتاق قهقهه زده بودند، ولی کاتسا لبخند هم نزده بود. او اهل کشتن نبود، مگر آنکه مجبور می‌شد. کشتن از قُماش کارهایی بود که راه برگشت نداشت و همان قدر که تا آن موقع کشته بود، کافی بود. او بیشتر برای دایی‌اش این کار را می‌کرد. کاتسا به درد شاه‌اندا می‌خورد. وقتی او باش مرزنشین در دسر می‌تراشند و تو هم می‌توانی برای خواباندن غائله یک نماینده بفرستی، چرا ارتش اعزام کنی؟ به‌صرفه‌تر بود کاتسا برود. وقتی چاره‌ای نداشت، برای شورا آدم می‌کشت. اما این بار چاره داشت و نمی‌خواست کسی را بکشد.

در انتهای سیبستان، به نگهبان دیگری رسید که پیر بود، شاید به اندازه‌ی زندانی اهل شیران. در بیشه‌ی نهال‌های یک‌ساله ایستاده و به شمشیرش تکیه داده بود. پشتش خمیده بود. بی‌سروصدا خودش را پشت سر او رساند و مکث کرد. دست‌های پیرمرد روی قبضه‌ی شمشیرش می‌لرزید.

فکر کرد پادشاه باید آدمی ناحسابی باشد که وقتی نگهبانش پیر شده و حتی

نمی‌تواند شمشیرش را درست نگه دارد، بازنشسته‌اش نمی‌کند و نمی‌گذارد بقیه‌ی عمرش راحت باشد.

اما اگر کاتسا او را به حال خود رها می‌کرد، می‌رفت و بقیه‌ی آدم‌های بی‌هوش را پیدا می‌کرد و به همه خبر می‌داد چه شده. یک ضربه‌ی محکم پس سرش زد. پیرمرد هم افتاد و هوا به شکل پفی کوتاه از دهانش خارج شد. کاتسا او را گرفت و تا جایی که می‌توانست آرام روی زمین گذاشت. بعد یک قرص هم توی دهان او انداخت. انگشت‌هایش را روی آن برآمدگی که روی جمجمه‌اش درست شده بود، کشید. امیدوار بود استخوان بندی‌اش قوی باشد و بلایی سرش نیاید.

یک بار تصادفی کسی را کشته بود و این خاطره روی وجدانش سنگینی می‌کرد. اصلاً «قربحه»‌اش با همین اتفاق، ماهیت خود را نشان داده بود، حدود ده سال پیش. بچه بود. بیشتر از هشت سال نداشت. مردی که یک جورهایی عموزاده‌اش به حساب می‌آمد، به دربار آمده بود. کاتسا از او خوشش نیامد... عطر تندش، چشم‌چرانی‌اش به دختران خدمتکار، آن نگاه هرزه که تک‌تک حرکات دختران را در اتاق دنبال می‌کرد یا دست‌درازی‌اش به آن‌ها، وقتی خیال می‌کرد کسی حواسش نیست.

وقتی هم کم‌کم توجهش را به کاتسا معطوف کرد، کاتسا گوش‌به‌زنگ شد. به او گفته بود: «چه بچه‌ی خوشگلی. چشم‌های قربحه‌دارها خیلی زشت از آب در می‌آید. اما بخت با تویار بوده، دختر جان... مراقبشان باش. اصلاً قربحه‌ات چیست، عزیز دلم؟ قصه‌گویی؟ ذهن خوانی؟ خودم فهمیدم. رقصی.»

کاتسا آن زمان نمی‌دانست قربحه‌اش چیست. بعضی از قربحه‌ها مدت بیشتری لازم داشتند تا خودشان را آشکار کنند. ولی حتی اگر هم می‌دانست صد سال سیاه حاضر نبود چیزی به این عموزاده‌ی مزخرفش بگوید. با اخم به مرد نگاه کرده و صورتش را برگردانده بود. ولی بعد مردک دستش را به‌طرف پای او دراز کرده بود. کاتسا هم دستش را بلند کرده و توی صورت او کوبیده بود. چنان محکم و سریع که استخوان‌های بینی‌اش را توی مغزش فرستاد.

بانوان دربار جیغ کشیده بودند، یکی‌شان هم از حال رفته بود. وقتی مرد را از حوضچه‌ی خون روی زمین برداشتند و معلوم شد مرده، حاضران دربار ساکت شدند و از او فاصله گرفتند. چشم‌های هراسان همه، نه فقط بانوهای دربار، بلکه

حتی سربازها و کوتوال‌های شمشیردار هم به او دوخته شده بود. مشکلی نبود غذای سرآشپز شاه را بخورند که قریحه‌اش پخت‌وپز بود، مشکلی نبود اسب‌هایشان را پیش پزشکی اسب‌های شاه بفرستند که قریحه‌اش همین بود. اما دختری که قریحه‌اش کشتن است... فرق می‌کرد.

چنین فردی خطرناک بود. هر شاه دیگری بود او را تبعید می‌کرد یا می‌کشت، حتی اگر خواهرزاده‌اش می‌بود. اما راندا باهوش بود. فهمید خواهرزاده‌اش در وقت مناسب به درد کارهای زیادی می‌خورد. او را به اتاقش فرستاد و دستور داد برای تنبیهش چند هفته همان‌جا بماند، اما همین و بس. وقتی کاتسا بیرون آمد، همه از سر راهش کنار می‌رفتند. قبلاً هم از او خوششان نمی‌آمد، چون هیچ‌کس از قریحه‌دارها خوشش نمی‌آمد، اما حداقل حضورش را تحمل می‌کردند. اما دیگر حتی کسی به خوش‌برخوردی تظاهر هم نمی‌کرد. دم گوش مهمان‌ها می‌خواندند که: «مراقب آن دخترک باش که یک چشمش آبی است و آن یکی سبز. عموزاده‌اش را کشت. با یک ضربه. چرا کشت؟ چون از کشتگی چشم‌هایش تعریف کرده بود.» حتی راندا سر راهش سبز نمی‌شد. سگ قاتل شاید فایده‌ای برای شاه داشته باشد، اما دوست ندارد چنین سگی شب‌ها دم تختش بخوابد.

شاهزاده‌رافین تنها کسی بود که با او نشست و برخاست می‌کرد. «تو که دوباره چنین کاری نمی‌کنی. می‌کنی؟ بعید می‌دانم پدرم اجازه بدهد هرکسی را دلت خواست بکشی.»

کاتسا گفت: «من که نمی‌خواستم بکشمش.»

«پس چی شد؟»

کاتسا به آن اتفاق فکر کرد. «حس کردم در خطر. به خاطر همین زدمش.» شاهزاده‌رافین سرش را به چپ و راست تکان داد. گفت: «باید بتوانی قریحه‌ات را مهار کنی. به خصوص قریحه‌ی کشتن. باید این کار را بکنی، وگرنه پدرم نمی‌گذارد همدیگر را ببینیم.»

تذکر ترسناکی بود. «ولی بلد نیستم چطور مهارش کنم.»

رافین کمی فکر کرد و گفت: «از اوله بپرس. جاسوس‌های شاه بلدند چطور به کسی ضربه بزنند که نمیرد. همین‌طوری اطلاعات می‌گیرند.»

رافین یازده سالش بود، سه سال بزرگ‌تر از کاتسا. با معیارهای کاتسای

کم‌سن‌وسال، رافین آدم عاقلی به حساب می‌آمد. نصیحت او را آویزه‌ی گوشش کرد و رفت پیش اوله که موهایش داشت جوگندمی می‌شد. او سرجاسوس شاه‌راندا و فرمانده نیروهایش بود. اوله ابله نبود. می‌دانست باید از دختر سربه‌زیری که یک چشمش آبی است و دیگری سبز، بترسد. اما تخیلش خوب کار می‌کرد. دوست داشت بداند آیا کاتسا به اندازه‌ی بقیه از مرگ عموزاده‌اش حیرت کرده یا نه (این سؤال گویا به ذهن کسی جز او نرسیده بود). هرچه هم بیشتر به این مسئله فکر می‌کرد، درباره‌ی قدرت‌های ناشکفته‌ی کاتسا کنجکاوتر می‌شد.

آموزش‌هایشان را با تعیین قوانین شروع کرد. کاتسا نباید روی اوله تمرین می‌کرد. اجازه هم نداشت روی افراد دیگر شاه تمرین کند. باید روی عروسک‌های بزرگی تمرین می‌کرد که اوله از گونی می‌ساخت و به هم می‌دوخت و با شن پر می‌کرد. همین‌طور اجازه داشت روی زندانی‌هایی که اوله برایش می‌آورد، تمرین کند، چون حکم مرگشان صادر شده بود.

کاتسا هر روز تمرین می‌کرد. او سرعت و نیروی انفجاری خودش را شناخت و فهمید باید با چه زاویه، موقعیت و شدتی ضربه بزند تا مرگ‌آور باشد یا از پا بیندازد و بیهوش کند. فهمید چطور حریفش را خلع سلاح کند، چطور پایش را بشکند و چطور دست‌هایش را بیچاند که دیگر تقلاً نکند و التماس کند که ولش کند. مبارزه با شمشیر، خنجر و چاقو را هم یاد گرفت. چنان سریع و متمرکز و چنان خلاق بود که حتی یاد گرفت اگر دست‌هایش را به پهلوهایش بسته باشند، چطور حریفش را بیهوش کند. چنین قریحه‌ای هم داشت.

پس از مدتی بهتر توانست قریحه‌اش را مهار کند و مشغول تمرین با سربازان راندا شد. هر بار ده‌ه نفر از سربازهای سراپا زره‌پوش سروقتش می‌آمدند. تمرین‌هایش منظره‌هایی تماشایی بودند، مردهای بالغ می‌گریزند و شل‌وول این‌وَر و آن‌وَر می‌رفتند، آن‌وقت بچه‌ای بی‌سلاح می‌چرخید و وسطشان شیرجه می‌زد و با زانو یا دست از پا می‌انداختشان. این کار را هم با چنان سرعتی انجام می‌داد که حریف‌هایش تا وقتی روی زمین نمی‌افتادند، حتی نمی‌فهمیدند کجایشان ضربه خورده. گاهی بعضی از درباری‌ها می‌آمدند تا تمرین‌هایش را تماشا کنند. ولی اگر کاتسا با آن‌ها چشم در چشم می‌شد، بلافاصله سرشان را پایین می‌انداختند و می‌زدند به چاک.

شاه‌راندا مشکلی نداشت اوله کمی از وقتش را صرف چنین آموزش‌هایی کند. به نظرش لازم بود. اگر کاتسا نمی‌توانست قدرتش را مهار کند، هیچ فایده‌ای به حال شاه نداشت. آن موقع هم که در حیاط کاخ شاه‌مورگون از قریحه‌اش استفاده کرده بود، کسی نمی‌توانست به میزان مهار قریحه‌اش ایراد بگیرد.

شتابان ولی بی هیچ صدایی، به آن طرف چمن‌ها، کنار مسیر قلوه‌سنگ‌پوش رفت. تا آن موقع دیگر اوله و گیدون حتماً به دیوار باغ رسیده بودند. آنجا دو نفر از خدمتکاران مورگون که از دوستان شورای سزای بودند از اسب‌هایشان نگهبانی می‌کردند. خودش هم تقریباً به آن‌ها رسیده بود. ناگهان خط تاریکی را در برابرش دید، رنگی سیاه در برابر سیاهی آسمان. افکارش آشفته بود، اما چیزی که می‌دید توهم نبود. حس‌های قدرتمندی داشت. ریزش تمام برگ‌های باغ و خش‌خش تک‌تک درخت‌ها را می‌شنید.

حیرت‌زده دید کسی از دل تاریکی بیرون آمد و او را از پشت سر گرفت. مرد دست‌هایش را دور بدن کاتسا حلقه کرد و روی گلویش خنجر گذاشت. می‌خواست چیزی بگوید، اما کاتسا در یک لحظه دست او را گرفت و خنجر را از دستش بیرون کشید و روی زمین انداخت. بعد او را از بالای سرش کشید و پرت کرد. مرد صاف روی پاهایش فرود آمد. ذهن کاتسا تندوتند کار می‌کرد. آن مرد هم قریحه‌دار بود، قریحه‌ی مبارزه داشت. این مسئله واضح بود. از طرفی، حتماً فهمیده بود کاتسا دختر است، مگر آنکه دست‌هایش بی‌حس بوده باشد.

مرد رو به او چرخید. محتاطانه و خصمانه همدیگر را ورنه‌انداز کردند، انگار سایه‌ی همدیگر بودند. مرد به حرف آمد: «قصه‌ی یک بانو را با این قریحه‌ی خاص شنیده بودم.»

صدایش خش‌دار و بم بود. کلماتش نوای خاصی داشت. کاتسا لهجه‌اش را نمی‌شناخت. باید می‌فهمید چه کسی است تا بداند با او چه کار کند.

مرد گفت: «نمی‌فهمم بانو در این فاصله‌ی دور از خانه‌شان چه می‌کنند... چرا نیمه‌شب در کاخ شاه‌مورگون می‌گردند...»

اندکی جابه‌جا شد تا بین دیوار و کاتسا قرار بگیرد. قه‌بلندتر از کاتسا و حرکتش، مثل گربه، نرم و سنجیده بود. آرامشش فریبنده بود. آماده بود هر لحظه بجه‌د. نور مشعل یکی از مسیرهای همان اطراف لحظه‌ای به صورتش افتاد و برق حلقه‌های

کوچک طلا در گوش‌هایش معلوم شد. ریش هم نداشت، مثل شیرانی‌ها. کاتسا این‌پا و آن‌پا شد و بدنش را مثل او در حالت آماده‌به‌مبارزه قرار داد. فرصت چندانی برای تصمیم‌گیری نداشت. مرد حالا دیگر می‌دانست کاتسا کیست. ولی اگر آن مرد شیرانی بود، نمی‌خواست بکشدش.

«حرفی ندارید بزنید، بانو؟ خودتان هم حتماً می‌دانید... نمی‌شود بدون توضیح اجازه بدهم بروید.» صدایش لحنی بازیگوشانه داشت. کاتسا در کمال آرامش نگاهش کرد. مرد دست‌هایش را با حرکتی آرام و نرم دراز کرد. نور چشم‌هایش نوارهای طلا را، که روی انگشتانش می‌درخشید، معلوم کرد. بس بود. حلقه‌های توی گوش‌هایش، انگشترهایش، آهنگ خوش‌کلماتش... بس بود. گفت: «تو شیرانی هستی.»

مرد گفت: «چقدر تیزبین.»

«انگار چشم‌هایم آن قدرها هم تیز نیست که رنگ چشم‌هایت را ببینم.»

خندید. «ولی به‌نظرم من رنگ چشم‌هایت را می‌دانم.»

عقل حکم می‌کرد او را بکشد. گفت: «تو یکی نمی‌توانی بگویی من از خانام دورم. تو که خودت شیرانی هستی، توی کاخ شاه‌مورگون چه کار می‌کنی؟»

«اگر تو بگویی چرا اینجا، من هم می‌گویم.»

«به تو چیزی نمی‌گویم... به نفع خودت است بگذاری بروم.»

«واقعاً؟»

«اگر نگذاری، مجبور می‌کنم.»

«به‌نظرت می‌توانی؟»

کاتسا به‌سمت راستش حمله کرد. مرد خیلی راحت خودش را کنار کشید. کاتسا دوباره حمله کرد، این بار سریع‌تر. باز هم مرد خیلی راحت فرار کرد. کارش خیلی خوب بود. اما کاتسا هم کاتسا بود.

گفت: «مطمئنم می‌توانم.»

«آهان...» از صدای مرد معلوم بود دارد خوش می‌گذرانند. «ولی شاید چند ساعت طول بکشد.»

چرا داشت او را بازی می‌داد؟ چرا بقیه را خبر نمی‌کرد؟ شاید خودش هم مجرم بود، یک قریحه‌دار مجرم. اگر این‌طور بود، باید او را دشمن خودش حساب می‌کرد یا متحش؟ مگر یک شیرانی نباید با تلاش کاتسا برای نجات یک زندانی شیرانی

دیگر موافق باشد؟ بله... مگر آنکه خائن باشد. یا آنکه او اصلاً از ماهیت چیزی که در سیاه‌چال‌های مورگون بود خبر نداشت...

مورگون این راز را خوب مخفی نگه داشته بود.

شورا به او می‌گفت این مرد را بکشد. شورا به او می‌گفت اگر آدمی را زنده بگذارد که از هویتش خبر دارد، همه‌شان به خطر می‌افتند. اما این مرد با تمام او باشی که دیده بود، فرق داشت. نه بی‌ادب بود، نه احمق، نه حالت تهدیدآمیز داشت.

نمی‌توانست یک شیرانی را بکشد و یکی دیگر را نجات بدهد.

به نظر حماقت می‌آمد چنین کاری نکند. احتمالاً پشیمان هم می‌شد، اما دوست نداشت کسی را بکشد.

یک دفعه مرد گفت: «به تو اعتماد دارم.» از سر راهش کنار رفت و با دست به او اشاره کرد. به نظر کاتسا، رفتار این مرد عجیب و توضیح‌ناپذیر بود. یک لحظه متوجه شد دیگر در حالت دفاع از خود نایستاده. کاتسا کسی نبود که فرصتی مثل این را از دست بدهد. در یک چشم‌به‌هم‌زدن پای چکمه‌پوشش را بالا آورد و روی پیشانی او کوبید. مرد از حیرت چشم‌هایش گرد شد و روی زمین افتاد.

«شاید لازم نبود این کار را بکنم.» دست‌ها و پاهای سنگین و سُلی او را گرفت و کشید. «ولی نمی‌دانم باید تو را دوست فرض کنم یا دشمن. تا همین الانش هم زیادی خطر کرده‌ام که اجازه دادم زنده بمانی.» قرص‌ها را از توی آستینش درآورد و یکی توی دهان مرد انداخت.

بعد صورت او را رو به نور مشعل چرخاند. مرد کم‌سن‌وسال‌تر از چیزی بود که خیال می‌کرد، کمی بزرگ‌تر از خودش، در نهایت نوزده یا بیست سال داشت. ردی باریک از خون روی پیشانی مرد جاری بود که تا گوشش می‌رفت. یقه‌ی پیراهنش باز بود و نور مشعل روی خطِ استخوان ترقوه‌اش جست‌وخیز می‌کرد.

چه شخصیت عجیبی. شاید رافین می‌دانست کیست.

گردوخاک را از لباس‌هایش تکاند. حتماً منتظرش بودند.

دوید.

با تمام سرعت تاختند. پیرمرد را به اسبش بستند، چون ضعیف‌تر از آن بود که بتواند خودش را ثابت نگه دارد. فقط یک نوبت ایستادند تا چند پتوی دیگر هم دور او بپیچند.

کاتسا آرام و قرار نداشت که سریع‌تر راه بیفتند. «خبر ندارد وسط تابستان است؟»
اوله گفت: «توی بدنش هم یخ زده، بانوی من. می‌لرزد، مریض است. اگر عملیات نجات ما بخواهد او را به کشتن بدهد... همه‌ی کارمان بی‌فایده می‌شود.»
خواستند مدتی بایستند و آتشی برپا کنند، اما وقت تنگ بود. باید قبل از بامداد به شهر راندا می‌رسیدند وگرنه لو می‌رفتند.

از میان بیشه‌های تاریک که می‌تاختند، با خود گفت: «شاید بهتر بود می‌کشتمش. او می‌داند چه کسی هستیم.»

اما به نظر نمی‌رسید خصومت‌جو باشد. رفتار مشکوکی هم نداشت. انگار بیشتر از هر چیزی کنجکاو بود. به کاتسا هم اعتماد کرده بود.

ولی حُب، از صف نگهبان‌های داروخورده‌ای که پشت سرش به‌جا گذاشته بود، خبر نداشت. وقتی هم بیدار می‌شد و می‌دید سرش چاک خورده دیگر امکان نداشت به کاتسا اعتماد کند.

اگر ماجرای دیدارشان را به شاه‌مورگون می‌گفت و اگر مورگون به شاه‌راندا چیزی می‌گفت اوضاع برای بانوکاتسا خیلی ناچور می‌شد. راندا از ماجرای زندانی شیرانی هیچ خبر نداشت، چه برسد به دخالت پنهانی کاتسا برای نجات او.

کاتسا از سر درماندگی سرش را به چپ و راست تکان داد تا این افکار را از خود دور کند. فایده‌ای نداشت. دیگر کار از کار گذشته بود. باید این بابابزرگ را به جایی امن و گرم می‌رساندند و رافین را پیشش می‌آوردند. کمی بیشتر روی زین خم شد و اسبش را رو به شمال راند.



نشر هوپا همگام با ناشران بین‌المللی، از کاغذهای مرغوب با زمینه‌ی کِرم استفاده می‌کند، زیرا: این کاغذها نور را کمتر منعکس می‌کنند و در نتیجه، چشم هنگام مطالعه کمتر خسته می‌شود. این کاغذها سبک‌تر از کاغذهای دیگرند و جابه‌جایی کتاب‌های تهیه‌شده با آن، آسان‌تر است. و مهم‌تر از همه اینکه برای تولید این کاغذها درخت کمتری قطع می‌شود.

به امید دنیایی سبزتر و سالم‌تر



اینستاگرام هوپا

hoopa_publication



کانال تلگرام هوپا

<https://t.me/hoopabooks>



سایت هوپا

www.hoopa.ir



باشگاه هوپایی‌ها

<http://t.me/hoopaclub>

